قهوه تلخ

تنها چیزی که باعث می‌شد ذهن آشفته‌ی مرا از نو بسازد، قهوه بود؛ آن هم قهوه‌ا‌‌‌ی که مخصوص باشد! مغازه‌ی نه چندان بزرگی که توانسته‌بود خودش را به دنج‌ترین کافه شهر تبدیل کند، حکم قصر الماس را برایم داشت. اینجا دقیقاً جایی بود که من برای تجدید قوای از دست رفته‌ام، می‌آمدم. روبروی کافه، درختانی سرسبز و یک خیابان سنگ فرش شده با انبوهی جمعیت خودنمایی می‌کرد. یکی از دیوارهای کافه را با ریسه‌های آفتابی تزئین کرده‌بودند و دیوار روبه‌رویش، یک کاغذ دیواری با نوشته‌های انگلیسی و یک تابلوی نقاشی داشت. تابلویی که چند زن را در حال گشت و گذار با لباس‌های بلند و پفی‌شان و کلاه حصیری و آفتابگیرهای ژاپنی نشان می‌داد. از کنار آن دیوار، پله‌ای برای رفتن به طبقه دوم بود. حتی یک بار هم پایم را آنجا نگذاشته‌ام چون فضای این پایین، برایم لذت ‌بخش‌تر بود.

مثل روزهای قبل، برای نوشیدن یکی از قهوه‌های معجزه آسای ریما، به کافه‌اش آمدم. بعد از چند دقیقه، ریما برایم یک فنجان قهوه همراه با کیک شکلاتی آورد. آنقدر این را سفارش داده‌بودم که اگر ریما مرا در مغازه‌اش می‌دید، بدون حرفی سفارشم را آماده می‌کرد. ریما لبخندی به من زد و گفت:

- خوبی؟ امروز دیر اومدی!

من هم که کمی خسته بودم، بی‌آنکه کلامی بگویم، از روی نارضایتی شانه‌هایم را بالا انداختم و قهوه را به سمت خودم کشیدم. ریما که مرا خوب می‌شناخت، وقتی اینطور بی حوصله بودم، سربه سرم نمی‌گذاشت.

به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. کمی که دقت کردم، آن طرف خیابان، سارا را دیدم که با عجله وارد مغازه شد و بعد چند دقیقه بیرون آمد. همانطور به رفتن سارا خیره ماندم؛ نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده‌بود که سارا اینطور سراسیمه به مغازه رفت!

جرعه‌ای از قهوه‌ام را خوردم. صورتم از مزه‌ی قهوه جمع شد. نگاهی به قهوه‌ انداختم و ادامه نگاهم را به ریما دادم. قهوه، تلخ بود. ریما که مشغول مشتری‌هایش بود، چیزی از نگاهم نفهمید. پس بدون اینکه حرفی بزنم، به اجبار قهوه‌ی تلخم را نوشیدم. کیفم را برداشتم و به‌طرف مغازه حرکت کردم، با این فکر که چرا سارا با عجله وارد مغازه‌ی من شد؟ همین امروز صبح بود که با او تلفنی حرف زدم!

در مغازه را باز کردم. بی آنکه متوجه زنگوله‌ی بالای در باشم، انگار که پتکی بر سرم خورده‌باشد، سرجام خشکم زد. چند باری هلما را صدا زدم ولی جوابی نشنیدم. در ورودی کارگاه را باز کردم؛ هلما روی صندلی نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود. به طرفش رفتم و گفتم:

- هلما چیزی شده؟ سارا چرا اینجا بود؟ اتفاقی افتاده؟

دست‌هایش را پایین آورد. صورتش غرق اشک بود. چیزی نگفت. دستش را گرفتم و باز حرفم را تکرار کردم. نگاهی به من انداخت و گفت:

- سارا اینجا بود...

من هم با استرس گفتم:

- خب؟

- جواب آزمایش هاش رو گرفته. دکترا گفتن باید عمل بشه. می‌گفت ریسک عمل خیلی بالاست! از طرفی پولی برای عمل نداره! فقط یکی دو ماه فرصت داره، الان با این شرایط چیکار باید بکنیم؟

 از حرف‌های هلما خشکم زد! روی صندلی نشستم. به فکر فرو رفتم؛ ما سه‌ تا تقریباً با هم بزرگ شدیم، هلما و سارا با هم خواهر بودند و سارا دو سال از هلما بزرگ‌تر. من و هلما تقریباً هم سن هستیم. خانه‌مان نزدیک هم بود و با هم رفت‌وآمد داشتیم. من و هلما باهم کار می‌کردیم و سارا در یک شرکت مخابراتی مشغول بود. از بچگی سارا شجاعت بیشتری داشت و همیشه به ما زور می‌گفت. نمی‌دانستم چطور باید به سارا کمک کنم! تنها چیزی که می‌توانستم رویش حساب کنم، همین نانوایی بود.

نگاهی به مغازه کردم و از کارگاه نان‌پزی بیرون آمدم و مشغول راه رفتن در مغازه شدم. دکور نانوایی‌ام را از نظر گذراندم؛ پنجره‌های قدی و قفسه‌های چوبی با درهای شیشه‌ای و یک ویترین بزرگ که جلوی پنجره بود و می‌شد کف خیابان را به راحتی دید. میز کار پدرم هنوز وسط مغازه بود و مرا به یادش می‌انداخت! سه سال گذشته‌ بود. سه سال پیش پدرم در حادثه‌ای ناگهانی فوت کرد و مادرم هم بعد از آن به مزرعه رفت. تنها یادگار پدرم، همین نانوایی بود که از پدربزرگم به او ارث رسید؛ یعنی پدرِ پدرم هم نانوا بود و من اصلا دوست نداشتم از دستش بدهم! گاهی وقت‌ها حضور پدرم را در اینجا احساس می‌کردم. من از بچگی با پدرم به اینجا می‌آمدم و در کارها به پدرم کمک می‌کردم. پدرم تمام فوت و فن های نانوایی را یادم داد و من تقریباً تمام نان‌های فرانسوی را از او یاد گرفتم.

مغازه من در خیابان سِن بود و بزرگترین و بهترین نانوایی در فرانسه به شمار می‌رفت. در کارم موفق بودم. وقتی پدر را می‌دیدم که چطور با عشق خمیر را روی میز بزرگش ورز می‌دهد و چطور آرد پاشی می‌کند، عشق به کار را یاد گرفتم. هنوز مزه‌ی تلخ قهوه‌ی ریما زیر زبانم مانده‌بود و من در عجبم که چطور راضی به خوردنش شدم! شاید از روی حواس پرتی که داشتم! صندوق پول چوبی و کوچک پدرم هنوز هم قابل استفاده بود. یادم می‌آید آن زمان می‌گفت:

"این صندوق کوچیک چوبی، شانس میاره! ازش خوب مراقبت کن!"

من هم با عشق با همان جعبه کار می‌کردم و برای خودم در این صنف، آدم مشهوری شده‌ و این موفقیت را مدیون پدرم بودم!

چند سالی می‌شد که با هلما این نانوایی را اداره می‌کردیم. همیشه ساعت پنج صبح مغازه را باز می‌کردم و مانند روال کار پدرم، مشغول درست کردن خمیر می‌شدم و اولین نانی هم که می‌پختم، نان جو بود. چون نیاز به ورآمدن خمیر داشت. معمولاً این نوع نان، در قالب پخته می‌شد و با خمیرهای دیگر متفاوت بود. من در روز، سه نوع نان می‌پختم که هر سه آنها متفاوت از دیگری بودند. نان سبوس‌دار، یکی از پرفروش ترین نان‌های من بود. معمولاً خودم خمیر را می‌گرفتم نه اینکه به هلما اعتماد نداشته‌باشم، نه! فقط می‌خواستم کارم خوب از آب در بیاید.

کار در نانوایی حوصله و پشتکار و علاقه می‌خواست که من همه‌ی این‌ها را داشتم. وقتی روی میز را آرد می‌پاشیدم تا خمیر را روی آن ورز دهم، ذره‌های آرد که روی هوا به رقص درمی‌آمدند، آنقدر برایم شیرین بود که انگار دنیا را به من می‌دادند! خاطرات زیادی از این مغازه داشتم؛ گاهی احساس می‌کردم، پدرم کنارم ایستاده و به من کمک می‌کند.

همانطور که به‌طرف خانه حرکت می‌کردم، خاطراتی که با پدرم در این مسیر داشتم، برایم زنده شدند. همیشه من را جلوی دوچرخه‌اش می‌نشاند و هر از گاهی برایم بستنی وانیلی می‌خرید. خاطرات من بیشتر با پدرم بود تا مادرم! او همیشه در خانه می‌ماند و من با پدرم به مغازه می‌آمدم.

بی اختیار به سمتی قدم برداشتم که قبلاً با پدرم می‌رفتیم. ‌نشستم روی صندلی کنار درخت قدیمی؛ به امید اینکه هنوز هم پدرم همان جاست! آن روزها هرگز از خاطرم پاک نمی‌شدند. شاید کمتر کسی پیدا شود که اسیر گذشته باشد ولی منی که تمام خاطراتم در پدرم گره می‌خورد، چگونه می‌توانستم در بند گذشته نباشم؟ و دغدغه‌ای که تازگی به مشغله‌های ذهنی‌ام اضافه شده، سارا! باید فکری برایش می‌کردم.

باران شروع به باریدن کرد. چاره‌ای به غیر از ادامه‌ی مسیر نداشتم.,با سبد نانی که در دست داشتم، به مغازه‌ی روبه‌رویی رفتم تا سوپی که می‌خواستم را بخرم. چون امروز اصلاً حال و حوصله درست کردن غذا را نداشتم! شاید هم قهوه تلخ ریما به مزاجم خوش نیامده‌بود.

با کلیدی که در دستم می‌فشردم، نگاهی به پنجره‌ی بسته‌ی خانه انداختم؛ چراغ‌های خانه خاموش بودند. هر از گاهی وقتی زودتر از پدرم به خانه می‌آمدم، پشت این پنجره انتظار پدر را می‌کشیدم.

آهی کشیدم و در را باز کردم. نان و سوپی که در دستم بود را روی میز گذاشتم. امشب حتی اشتهای غذا خوردن هم نداشتم. روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون دراز کشیدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم. بارانی که لحظاتی پیش شروع به باریدن کرده‌بود و قطراتش بر پنجره‌های خانه می‌خورد، انگار داشت لالایی خاصی را می‌نواخت تا خوابم ببرد. پلک هایم سنگین شد، هیچ چراغی روشن نبود. امروز روز خسته کننده‌ای داشتم. با چشم‌های بسته، به امروز فکر می‌کردم؛ شاید فردا روز بهتری باشد! شاید توانستم با فروش مغازه کنار بیایم تا سارا دوباره خوب شود.

ساعت کوکی پدرم همیشه راس ساعت پنج به صدا در می‌آمد. با گیجی از خواب بلند شدم؛ تازه فهمیدم که دیشب حتی شام هم نخورده‌بودم. سریع حاضر شدم، چون هِلما منتظر من بود و باید با هم به مغازه می‌رفتیم. همانطور که طرف در می‌رفتم، شال پشمی‌ام را دور گردنم پیچیدم. بارانی که دیشب باریده هوا را خنک‌تر کرده بود.

سلامی به هِلما کردم و او هم با لبخند جوابم را داد. مثل اینکه سرحال به نظر می‌رسید. حال خوب هلما به من هم اثر کرد و شروع به حرف زدن کردیم. به مغازه رسیدیم. هلما همیشه مسئول گردگیری مغازه بود؛ چون من برای درست کردن خمیر به کارگاه می‌رفتم.

امروز دوشنبه بود و مثلِ قرارِ هر هفته، دوشنبه روز پختن دونات! این روز خیلی برای پدرم دوست داشتنی بود. از ذوقش همیشه یک روز قبل وسایلش را آماده می‌کرد و منتظر روزی می‌شد که قرار بود دونات بپزیم.

هنوز هم که هنوز است، از روی آخرین دست خط پدرم از روی تابلو پیش می‌رفتم. این برایم یکی از بهترین ساعات روز به حساب می‌آمد. شیرینی دونات یک طرف و کار کردن با قالبی که عشق پدرم در آن نهفته‌بود یک طرف. قالب دونات از تکه چوبی با ظرافت خاص درست شده‌بود. پدرم هنگام قالب زدن دونات، آن را داخل آرد می‌گذاشت تا رطوبتی به خود نگیرد. من نیز روال کار پدرم را پیش گرفتم. در این مغازه هیچ چیز عوض نشده‌بود؛ حتی مواد مورد نیازی که پدرم نامرتب در قفسه‌ها می‌گذاشت. آخر او همیشه اعتقاد داشت که نامرتبی در واقع یکی از چیدمان مغز است و من نیز این نامنظمی را دوست داشتم. من و پدرم دوشنبه‌ها را روز عشق نام گذاشته‌بودیم. من عاشق کار کردن با شکلات آب شده و همینطور تزئین کردن دونات‌ها بودم.

خمیر بسیار لطیفی درست کردم و بعد از قالب زدن، آنها را برای استراحت روی قفسه‌ها گذاشتم و بعد به گرمخانه منتقل‌شان کردم. بعد از سرخ شدن در داخل دیگ بزرگ پر از روغن، رویه‌ی توری را گذاشتم تا روغن اضافه‌ای نمانده‌باشد. حالا وقت ریختن شکلات آب‌شده بود و حالا بعد از انداختن چند شکلات رنگی رویشان، دونات‌هایم آماده‌بود.

با هلما شروع به بسته‌بندی کردیم. امروز هلما کمی حواس پرت بود. می‌دانستم تمام فکرش پیش ساراست ولی تمام تلاشش را می‌کرد تا قوی دیده‌شود. وسوسه‌ی  خوردن یکی از آنها، در چشمان هلما هویدا بود. شاید بعد از اتمام کار، خوردنش با چای بد نباشد! امروز یکی از روزهای پر خاطره من بود؛ چون داخل یکی از کشوهای پدر، یادداشتی از او پیدا کردم که برایم خیلی با ارزش بود. این بهترین حسی بود که توانسته بودم در این سال‌ها پیدا کنم.

به هلما گفتم:

- بیا با چند دونات پیش ریما بریم و با هم قهوه بخوریم و کمی حرف بزنیم.

هلما هم که از خدایش بود، قبول کرد. هنگامی که مشغول جمع کردن وسایل کارگاه بودیم، زیر لب شعری که پدرم همیشه با خود می‌خواند را زمزمه کردم. بعد از باز شدن در و صدای زنگوله‌اش، به طرفش برگشتم؛ انتظار هر کسی را داشتم به جز او...

نگاهمان در هم قفل شده‌بود. حرکتی نمی‌کردیم، فقط نگاه‌ها بودند که باهم حرف می‌زدند و آرامش گذشته را برایم یادآوری می‌کردند. چشم‌های پر از اشکم، بی اراده بارید و گونه‌هایم را تر کرد. چوبی که در دست داشتم را جوری فشار می‌دادم که انگار می‌خواستم انتقام حسرت این چند سال را از این چوب دستی بگیرم. بی آنکه چیزی بگویم، چوب دستی را رها کردم و به طرفش دویدم؛ سال‌هاست که منتظر چنین لحظه‌ای بودم!

در آغوشش، بوی چند ساله‌ای که حسرتش را داشتم، استشمام می‌کردم. موهای سپیدش، خبر از پیرزنی می‌داد که تنهایی در روحش رخنه کرده‌بود. بویش بوی پدر بود و صدایش، از شدت بغض، می‌لرزید. دست‌هایم را گرفت و مرا با هزاران بوسه در بغلش کشید. نگاه عمیقی بر اندامم انداخت و خندید. چشمان خیسش را به مغازه داد و آهی کشید. به طرف میز پدر رفت و یادداشت‌هایی که هنوز هم روی میز بود را بویید و بوسید و سر جایش گذاشت. با قدم‌های بلند خود را به نان پزی مغازه رساند، چیزی عوض نشده‌بود، همه چیز مثل گذشته سرجایش باقی مانده بود و این مِری را خوشحال می‌کرد. از وقتی که پدرم را از دست داده بودم، مادرم مِری، به خانه‌ی کوچکی در ده رفته بود. خاطراتی که با پدرم در آنجا داشتم، برایم شیرین‌تر بود تا اینجا. به گفته‌ی مِری، پدرم زحمت زیادی برای مزرعه کشیده و با کلی دوندگی توانسته‌بود آنجا را بخرد و در ضمن کسانی هم در ده بودند که مری را خوب می‌شناختند و مری اینجا احساس تنهایی می‌کرد. حالا او اینجا بود و من از این جریان، خیلی خوشحال بودم. مری از اینکه همه چیز مثل گذشته بود، خیلی خرسند شد.

سریع ساک مری و وسایلم را برداشتم تا به خانه برویم. مری نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوشحالم که تونستی موفق باشی!

من هم با لبخندی جوابش را دادم و از همان راه همیشگی، به طرف خانه حرکت کردیم. مری از خاطرات مزرعه می‌گفت و من در عمق حرف‌هایش فرو رفتم. هر از گاهی نگاهی به صورتم می‌کرد و با خنده حرفش را ادامه می‌داد. داشتیم نزدیک خانه می‌شدیم که مری ایستاد نگاهش کردم؛ مری مات و مبهوت، خیره‌ی خانه‌ای مانده‌بود که سه سالی می‌شد آن را ندیده. آرام آرام شروع به گریه کرد؛ گویا اشک‌هایش از دلتنگی‌هایی سخن می‌گفت که سال‌ها درونش پنهان بود. به طرفش رفتم و دستش را گرفتم آرام صدایش کردم و گفتم:

- بیا، بیا بریم.

دستی به صورتش کشید و با من هم قدم شد. ساکش را جلوی در روی زمین گذاشتم و برای باز کردن در، کلید را از کیفم در آوردم و توی قفل گذاشتم. همین که در باز شد، مری با چشمان بهت زده خیره به خانه‌ای ماند که اصلاً انتظارش را نداشت که با همان چیدمانِ سه سال پیش که رفته، باقی مانده باشد. بهت زده به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و به وسایلی که مدت‌ها ندیده‌بود، دست می‌زد و می‌گذاشت سرجایش. به طرف اتاق خوابش رفت؛ همانطور تمیز و مرتب مثل قدیم. با میز کشویی کوچکی که همیشه رویش می‌نشست و موهایش را شانه می‌زد. عطری که مدتها نزده‌بود را بو کرد و جلوی آینه گذاشت. دستش را روی تخت کشید و گفت:

- این روکش رو پدرت برای روز ازدواجمون خرید‌. برام خیلی عزیزه. به نظرم هنوز بوی پدرت رو میده، اون واقعاً مرد فوق‌العاده‌ای بود!

به طرف پنجره‌ی اتاقش رفت و دستگیره را چرخاند و پنجره را باز کرد. غمی بر غم‌هایش اضافه شد؛ وقتی صندلی پدر را کنار درخت دید، صدای گریه‌هایش، از دیوارهای خانه به بیرون ‌رفت و من هم با غمی که این سال‌ها به تنهایی سر کرده‌بودم، هم نوایِ مری شدم. افسوس که پدر در دیگر بین ما نبود و کاری نمی‌شد کرد. فقط با خاطراتی که داشتیم، دلگرم زندگی می‌شدیم.

به‌طرف آشپزخانه رفتم تا شام را آماده کنم. مری دست و صورتش را شست و رو به من کرد و گفت:

- دیگه تو رو با گریه هام ناراحت نمی‌کنم. به جبران این سه سال تنهایی، می‌خوام پیشت بمونم و تو رو دیگه تنها نمی‌ذارم.

من که اصلاً انتظار چنین حرفی را از مری نداشتم، وسط آشپزخانه خشکم زد؛ این مری بود که این حرف‌ها را می‌زد؟ مری با صورت شیرینش رو به من کرد و گفت:

- چیه؟ نمی‌خوای بمونم؟

با این حرفش، تازه یخم شکسته شد. سریع به خودم آمدم و گفتم:

- نه این چه حرفیه؟ من خیلی خوشحالم که اینجایی!

سریع مشغول چیدن میز شام شدم. کمی از حرفی که مری زده‌بود، دست پاچه بودم. توی سفره، همان بشقاب‌هایی که کنارش گل سرخ قشنگی داشت و مری عاشقشان بود را گذاشتم. همراه با سوپی که موقع آمدن، از مغازه‌ای که سارا آشپزش بود، گرفتم. نان‌های تازه پخته شده‌ام را تکه تکه کردم و سر میز شام آوردم. بشقاب مری را از سوپ پر کردم. تکه‌ای نان از سبد برداشت. یک تکه از آن را کَند و در دهانش گذاشت. سرش را تکان داد و چشم‌هایش را بست.

- درست همون طمع و مزه‌ای رو میده که سال‌ها پیش، مردی خوش قد و بالا می‌پخت.

 خنده‌ای کردم و روی صندلی نشستم. با هر قاشقی که می‌خوردم، نگاهم به مری بود؛ انگار نگاهم می‌خواست تلافی این چند سال تنهایی را دربیاورد. موهایش تقریباً سفید شده‌بود و دست‌هایش، آن ظرافت گذشته را نداشت با این حال گرمای نفسش، گرمی نفسم بود و صدایش، گرمی خانه‌ام و نگاهش، مرهم چند سال تنهایی‌ام.

بعد از خوردن شام، کنار شومینه نشستیم. مری حرف نمی‌زد فقط نگاهش به شومینه‌ی خاموش بود. پتوی کوچکی رویش انداختم. نیم نگاهی به من انداخت و همچنان ساکت ماند. حس می‌کردم خسته‌ی راه باشد. از قهوه‌ی داغی که بعد از مدت‌ها درست کرده بودم، جرعه‌ای نوشیدم. چند دقیقه پیش، مری خیره بر شومینه‌ی خاموش، به خواب فرو رفت. حالا من مثل گذشته، با کوله باری از تنهایی، در خودم فرو رفته‌بودم. شاید اگر پدر زنده بود، داستان زندگی‌ام تغییر می‌کرد اما، نبود. باید خودم را برای فردا آماده می‌کردم و زودتر می‌خوابیدم. فردا کار مهمی داشتم. دست مری را گرفتم و به‌طرف اتاقش بردم و خودم هم مثل گذشته، روی کاناپه خوابم برد.

 هلما داشت کارهای نانوایی را انجام می‌داد و من باید خمیر نان مخصوص را درست می‌کردم. البته با ظرافت‌های خاص. چون این تنها سفارش امروز بود و باید با دقت درست میشد. سفارش مال هتلی بود که چند مهمان خارجی داشت. شروع به ورز دادن خمیر روی میز کردم. چون ورز دادن، بخش مهمی از درست کردن خمیر بود. مهارت خاص خودش را داشت و باید با کف دست، نه سفت و نه شل، به جلو و عقب می‌بردم. بعد از کمی استراحت دادن، حالا باید به شکل بیضی درش می‌آوردم. روی خمیر را آرد پاشی کردم و با تیغ خمیرم، رویش را یک برش عمیق دادم و برای استراحت دوم کنار گذاشتم تا بعد از آن به فر برود. هلما با چایی که در دستش بود، وارد کارگاه شد. هلما از صورت شادابم می‌توانست بفهمد که چقدر از دیدن مری خوشحال هستم. کمی با هم در مورد گذشته و اتفاقاتی که افتاده‌بود، حرف زدیم ولی فکرم پیش مری بود؛ یعنی الان چه کار می‌کرد؟ دلم می‌خواست زودتر پیشش می‌رفتم. نگاهی به ساعت انداختم و از جایم بلند شدم. هلما هم با من بلند شد و هر دو برای رفتن حاضر شدیم. من چند قرص نان برداشتم. هلما از من خواست که در را قفل کنم، قرار بود زودتر پیش سارا برود. من هم بعد از خداحافظی با هلما، به طرف خانه حرکت کردم که چشمم به مغازه‌ای افتاد. فکری به ذهنم رسید که برای مری چیزی بخرم. همان طور که داشتم ویترین مغازه را دید می‌زدم که چشمم به شال سبز رنگی افتاد. صورت مری را در ذهنم با آن شال مجسم کردم؛ حتماً بهش می‌آمد. به داخل مغازه رفتم و شالی که دیده‌بودم را برایش خریدم و فروشنده آن را در جعبه‌ی زیبایی گذاشت. چند سالی می‌شد برای کسی کادو نگرفته‌بودم و همین موضوع، مرا ذوق زده می‌کرد. امشب مسیر، برایم جذاب‌ترین مسیر دنیا بود. می‌توانستم کودکی‌ام را در آن پیدا کنم. هر وقت از این خیابان ساکت رد می‌شدم، انگار برایم تازگی داشت و دنبال چیزی بودم که هرگز نتوانستم پیدایش کنم!

خیابان درختان بزرگی داشت و یکی از پر رفت و آمدترین خیابان در فرانسه به حساب می‌آمد. قدم گذاشتن روی سنگ فرش‌هایی که موقع راه رفتن، آنها را می‌شمردم، برایم لذت بخش بود. حتی می‌توانستم بگویم چند سنگِ شکسته داشت. مغازه بستنی فروشی که هر از گاهی پدرم بستنی وانیلی می‌خرید، هنوز آنجا بود. با لذت از روی سنگ فرش‌ها می‌پریدم. نمی‌دانستم چرا وقتی در این خیابان راه می‌رفتم، در زمان گم می‌شدم. تک تک این مغازه‌ها از خاطراتی که برایم ساخته‌اند، زیباترند. مری منتظرم بود، باید دست از گذشته می‌کشیدم! گذشته‌ای که مثل گل نیلوفر رونده، آرام آرام به تنم تنیده‌بود.

وقتی به‌ خانه می‌رسیدم، می‌ایستادم و نگاهی از دور به خانه می‌انداختم و بعد می‌رفتم. الان هم همین کار را کردم ولی امروز، متفاوت‌تر از روزهای دیگر بود. چون کسی منتظر من بود! وقتی جلوی در رسیدم، در باز بود، تعجب کردم که چرا در باز مانده! نکند اتفاقی افتاده باشد؟ در نیمه باز را با دستم باز کردم، وارد خانه شدم. مری با خنده گفت:

- اومدی عزیزم؟ بیا بریم حیاط، برات شیرینی که دوستش داری رو پختم با یه فنجون چایی.

 همانطور که با تعجب به مری خیره بودم، پشت سرش حرکت کردم. حرفی به ذهنم نمی‌آمد؛ یعنی این همان مری همیشگی بود؟ باز مثل گذشته پیراهن بلند گلدارش را به تن کرده‌بود و موهایش را شانه زده‌بود و از عطری که بوی گذشته را برایم زنده می‌کرد، زده بود. با دیدنش جانی تازه گرفتم! روبه رویش نشستم و نگاهی بهش انداختم. مری به اطراف نگاه می‌کرد.

- ببین چقدر اینجا خوشگل شده! این پیچک رو ببین! چقدر پدرت دوستش داشت! ببین گل رزی که پدرت با دستای خودش کاشته، چه گلی داده! انگار که پدرت از اومدن من خوشحاله!

حیاط جان تازه گرفته‌بود. همچنان به حرف‌های مری گوش می‌دادم. چند دقیقه‌ی بعد، دستم را جلو بردم و هدیه را بهش دادم. مری نگاهی به من کرد،

- برای من خریدی؟

 منم با رضایت سر تکان دادم، آرام مشغول باز کردنش شد. وقتی که چشمش به شال سبز رنگ افتاد، سریع بیرونش آورد و روی شانه‌هایش انداخت؛ چقدر زیبا شده‌بود و به صورت سفیدش می‌آمد! مری عاشق رنگ سبز بود و می‌گفت رنگ عشق و زندگی است. خوشحال بودم که خوشش آمده. فنجان چایم را برداشتم؛ درست به جایی خیره شده بودم که داشت خاطرات کودکی‌ام را برایم یادآوری می‌کرد ولی دوست داشتم با مری باشم و با او حرف بزنم ولی تنهایی این سال‌ها، مجبورم کرده‌ همیشه حرف‌هایم را در دلم نگه دارم. مری هم ساکت شد؛ انگار او هم داشت با دلش حرف می‌زد! انگار او هم چیزهایی داشت که می‌خواست در خلوت خودش بماند! دیگر عادت کرده‌بودم؛ به خودم، به تنهایی‌ام و به در و دیوارهای این خانه. سکوتی که همیشه بود را با هیچ چیزی عوض نمی‌کردم! مری آهی از ته دل کشید و نگاهی به من انداخت و گفت:

- می‌خوای بریم یه مسافرت کوتاه؟

من که هنوز از شک چند دقیقه پیش، در نیامده بودم، ابروهایم را جمع کردم و گفتم:

- مسافرت؟ فکر نکنم، کارم چی؟ اگه برم کی به مغازه برسه؟ نه من نمی‌تونم! همین که الان اینجایی، برام کافیه و دارم به خودم میام!

مری با خنده گفت:

- باشه عزیزم، هرجور راحتی! می‌خوای بریم داخل خونه؟

نسیم به صورتم می‌خورد و حالم را خوب می‌کرد. سرم را بالا بردم و نقش عمیقی کشیدم،

- نه خیلی اینجا زیباست، حالم رو خوب می‌کنه.

 غروب نزدیک بود و این کمی حالم را می‌گرفت. از غروب خاطرات خوبی نداشتم، دلگیرم می‌کرد و گذشته را بیشتر برایم زنده می‌کرد. شاید مری می‌توانست رد شدن از روزهای گذشته را برایم آسان کند! نگاهم به درختی‌ست که تابی از آن آویزان بود؛ صدای خنده‌هایم هنوز در گوشم بود. صدای حرف زدن پدرم با مری و تاب خوردنم و بادی که به موهایم می‌خورد. مجبور بودم از ترس، چشم‌هایم را ببندم. با صدای مری به خودم آمدم که می‌گفت:

- پاشو عزیزم! هوا داره خنک‌تر میشه، بیا بریم خونه.

کیفم را برداشتم و پشت سر مری رفتم. امروز کمی خسته بودم و مری می‌توانست از صورتم بفهمد. بعد خوردن شام، مثل همیشه، مری پشت به شومینه نشسته و صندلی راک خود را هر از گاهی تکان می‌داد. باز مثل آن روزها، دست‌هایش مشغول بافتن چیزی بود و من، خیره به دست‌هایش، دوباره در گذشته غرق شدم. صدای جیرجیر صندلی مری شنیده می‌شد. پلک هایم سنگین شدند. چشمم به انگشتر مری افتاد، حلقه ازدواجش هنوز دستش بود؛ یادگار عشق روزهای جوانی‌اش . عشقی که دیگر نبود و تنهایش گذاشته‌بود. مری دیگر جوان نبود، عینکی بر چشمانش داشت که هر از گاهی پاکش می‌کرد و دست‌هایی که به آرامی تکان می‌خورد و چیزی می‌بافت. هوا کم کم رو به سردی می‌رفت و خبر از پاییز می‌داد. زمستان سرد بود و سرمایش، تا مغز استخوان را می‌سوزاند. خاطرات گذشته رهایم نمی‌کردند. چیزی برای فرار نداشتم و محو شدن در گذشته را دوست داشتم. چون چیزهایی که الان نداشتم را در گذشته می‌توانستم به دست بیاورم! شوخی شوخی سه سال گذشته بود؛ هر روز و ساعتش، برایم سال‌ها گذشته‌بود. من هر دوی آنها را در یک زمان از دست داده‌بودم، هم پدرم هم مری. شعله‌های آتش سوسو می‌زد. نای بلند شدن نداشتم، یعنی اصلاً دوست نداشتم بلند شوم و چند هیزم در شومینه بیندازم و چشمانم را بستم.

صبح با زنگ ساعت بیدار شدم و سریع شروع به آماده شدن کردم. آرام در را پشت سرم بستم تا مری را بیدار نشود. هلما جلو آمد و نگاهی به من انداخت و بعد از سلام، سرش را پایین انداخت؛ ناراحت به نظر می‌رسید. تنها مشکلی که داشت سارا بود. نگاهی به هلما کردم،

- خوبی؟ حال سارا خوبه؟

 سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و حرفی نزد. سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت یا نمی‌خواست بگوید. نمی‌دانستم باید چکار می‌کردم. داخل مغازه شدیم و هر کس مشغول کارش شد. امروز مری ازم خواسته‌بود نان مخصوصی بپزم. این نان خاص بود و پدرم فقط دستورش را می‌دانست. البته الان همه‌ی دستورهای پدرم را بلد بودم و از همه‌اش، نت برداری کرده‌بودم و نیازی به نگاه کردن نداشتم ولی باز برای بهتر شدن کارم، یک مرور کلی می‌کردم. این نان، از روغن زیتون، چند گیاه سبز معطر و کنجد سفید درست می‌شد. گاهی روزها برایم دل انگیز می‌شدند، مثل امروز که خیلی خوشحال بودم چون بعد از مدت‌ها، نان مخصوصی که پدرم همیشه برای خانه و مشتری‌های خاصش می‌پخت را می‌خواستم درست کنم. نان بسیار خوشمزه و خمیری بسیار کشدار و لطیفی داشت.

کارم را در کارگاه شروع کردم و تمام حواسم را به خمیر دادم که نکند نکته‌ای از یادم برود. آب این خمیر همیشه باید ولرم باشد، نه گرم نه سرد. خمیرمایه را یک روز قبل، در ظرف‌های در بسته درست می‌کردم تا با هوای ملایم کارگاه، ور بیاید یا همان استراحت کند. از همان خمیر مایه، برای درست کردن نان زیتون استفاده می‌کردم و بعد در سینی که کمی چرب شده‌بود، با انگشتانم خمیر را باز کردم و ناخن زدم و چند برگ شوید و زیتون‌های حلقه شده، رویش چیدم. با فرچه کمی روغن زیتون به روی خمیر زدم و گذاشتم تا کمی استراحت کند. بعد از ده دقیقه استراحت، خمیر را در سینی برای بردن به فر آماده کردم. کار سختی نبود فقط کمی حوصله می‌خواست. پختن نان تنها کاری بود که مرا از غوغای عالم دور می‌کرد. از در نیمه باز کارگاه، نگاهی به هلما انداختم؛ روی صندلی نشسته و دستش را زیر چانه‌اش زده‌بود و کاری نمی‌کرد. کمی نگاهش کردم و فکر کردم نیازی به حرف زدن دارد. برای همین هم به طرفش رفتم و پرسیدم:

- حالت خوبه؟

هلما با صدای گرفته گفت:

- سارا... ما پول کافی برای خرج عملش نداریم نمی‌دونم باید چیکار کنم و از کی قرض بگیرم. این من رو خیلی کلافه می‌کنه.

من همانطور گیج و ساکت مانده‌بودم و فکرم کار نمی‌کرد. با صدای آرامی گفتم:

- من یکم پس انداز دارم می‌تونم بهت بدم.

 هلما سرش را پایین انداخت و آه خسته‌ای کشید. خودم را کنار هلما رساندم و به آرامی دستم را روی کمرش گذاشتم و نوازشش کردم.

- نگران نباش هلما! من سعی می‌کنم یه راهی پیدا کنم.

هلما سرش را تکان داد.

- ممنون.

 چند دقیقه‌ای در همان حالت ماندیم که با پیچیدن بوی نان در مغازه، از هم فاصله گرفتیم و من برای بیرون آوردن نان، به سمت کارگاه رفتم. هلما هم همراه من آمد. نان‌ها را از فر بیرون آوردیم. بوی نان‌ها آدم را مست خودش می‌کرد، سرخ بودند و ترد. به کمک هلما نان‌ها را برش دادم و برای گذاشتن در ویترین مغازه، شروع به چیدن نان‌ها در سینی مخصوص کردیم. امروز مغازه چیزی کم داشت؛ نمی‌دانم لبخند هلما بود یا شوخی‌هایش. نان‌ها را در ویترین گذاشتیم. تقریباً این نان روزانه‌ی ما بود. کنار هلمایی که به بیرون مغازه خیره بود و عمیقاً در فکر فرو رفته بود، نشستم. معلوم بود که به فکر ساراست. دستش را بین دستانم گرفتم.

 - سارا حالش چطوره؟

 نفس عمیقی کشید.

- فعلاً که حالش خوبه.

 - خود سارا چی؟ پس اندازی نداره؟

هلما نگاهش را از بیرون گرفت و خیلی کوتاه گفت:

- نه.

دستش را فشار دادم و لبخند نیمه جانی زدم.

-  فعلاً نمی‌تونم بهت حرف قطعی بزنم و الکی دلگرمت کنم ولی یه فکرایی دارم باید با مری حرف بزنم.

توانستم با این حرف کمی به هلما امید بدهم لبخند ملایمی زد و گفت:

- ممنونم.

چند بار آرام روی شانه‌اش زدم.

- پاشو برو خونه مراقب سارا باش! کارا رو من امروز تنهایی انجام میدم.

هلما بعد از خداحافظی از مغازه رفت. قرار بود سراغ آزمایش‌های سارا برود و من شروع کردم به تمیز کردن آنجا و با خودم حرف‌هایی که قرار بود به مری بگویم را تکرار می‌کردم. من برای اینکه زودتر به خانه بروم، کارها را سریع‌تر انجام دادم و با سبد نان به طرف خانه حرکت کردم و حرفم را در دلم تکرار می‌کردم در فکر این بودم که مری قبول می‌کند یا نه! اولین روزی بود که بدون تماشای خیابان، به خانه رسیده‌بودم و خودم هم از این ماجرا تعجب کردم. شانه‌ای بالا انداختم و داخل خانه شدم. مری با شنیدن صدای بسته شدن در مقابلم ایستاد و گفت:

- چرا اینقدر با عجله؟ چیزی شده؟

 نگاهی به دور و برم کردم گفتم:

-  نه چطور مگه؟

 مری گفت:

- آخه نفس نفس می‌زنی، کسی دنبالت کرده؟

من که تازه فهمیدم چی به چی بود، سبد نان را روی میز آشپزخانه گذاشتم و گفتم:

- چیزی نشده فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.

 مری خنده‌ای کرد و گفت:

- چه حرفی که انقدر عجله‌ایه؟ ما که همیشه باهم حرف می‌زنیم.

دست‌های مری را گرفتم و به طرف کاناپه بردم و هر دو روی آن نشستیم. مری از کاری که کردم تعجب کرد. چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخت؛ منتظر بود تا چیزی بگویم. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم یک مرتبه گفتم:

- باید مزرعه رو بفروشیم.

 مری چند ثانیه‌ای خیره ماند و بی آنکه چیزی بگوید، دست‌هایش را از دستانم بیرون کشید.

- نه اون یادگار پدرته!

از جایش بلند شد و به‌طرف آشپزخانه حرکت کرد. از رفتارش فهمیدم ناراحت شده ولی باز تکرار کردم.

- مری ما که دیگه نمی‌تونیم به اونجا بریم! تو چطور می‌تونی اونجا رو اداره کنی؟

 مری سرگرم کار در آشپزخانه شده‌بود و حرفی نمی‌زد. به طرف آشپزخانه رفتم و به دیوارش تکیه دادم.

- مری ما باید به دختر دوستت کمک کنیم. اگه در عرض یه ماه عمل نشه، ممکنه اتفاق بدی بیوفته.

 با شنیدن این جمله، سرش را برگرداند و نگاهی به من انداخت. به طرفم آمد و سرش را پایین انداخت و با صدای نازک و گرمش گفت:

- باشه به خاطر دختر دوستم، سارا، هرکاری از دستم بربیاد، براش انجام میدم درسته برام با ارزشه ولی سارا برام مهمتره.

 از تصمیم مری خیلی خوشحال شدم. اشک در چشمانم حلقه زد و همش در فکر این بودم که چطور این حرف‌ها را به هلما بگویم. نمی‌دانستم راضی به این کار من می‌شود یا نه! همانطور که غرق در افکارم بودم، به طرف پنجره حرکت کردم. آسمان داشت می‌غرید و هوا گرفته‌بود. قطرات باران، آرام آرام روی برگ‌های درختان می‌افتاد و انگار روحم را لمس می‌کرد. هوس قدم زدن زیر باران را کرده‌بودم. بوی خاطرات گذشته به مشامم می‌خورد. چترم را برداشتم و به دل باران زدم تا از بویش لذت ببرم. بی آنکه چترم را باز کنم، قدم زنان به‌طرف درخت بزرگ که در همان نزدیکی بود، پیش رفتم.

"باران ببار تا غصه‌های سوخته‌ام رنگ عوض کنند. خاکم تشنه دلتنگی توست. ببار باران تا اشکهایم غریبی را حس نکنند. کمی آرام تر ببار او دیگر پیشم نیست تا تنهایی شانه‌ام را احساس نکنم."

مهم این است که او نیست و من مجبورم به تنهایی، دلتنگی آسمان را تحمل کنم. دلم برای نگاه‌هایش تنگ شده‌بود. دلم می‌خواست زیر این باران، کنارم بود، برایم لبخند می‌زد و از کارش برایم می‌گفت. انگار آسمان هم فهمیده‌بود من چه غم بزرگی درون سینه‌ام دارم. او نیز همانند من دلش گرفته بود. آنقدر هوای دیدنت را دارم که قلبم به تپش می افتد. بر درختی تکیه دادم که سال‌ها پیش با پدرم اینجا قایم باشک بازی می‌کردیم. آدم عجیبی بود. شخصیت منحصر به فردی داشت و همه با بودنش خوشحال بودند. اگر آن روز، آن اتفاق نمی‌افتاد، شاید الان اینجا بود، کنار من. آن وقت من در این باران و غمی که آسمان را گرفته، تنها نبودم. اگر بود، با هم زیر باران، از ساعت‌هایی  که کنار هم بودیم می‌گفتیم. از ایده‌ها و کارهایی که می خواست انجام بدهد، حرف میزدیم. گاهی وقت ها که غرق در خاطره‌ها می‌شوم، شانه‌هایش را کنارم احساس می‌کنم و بی آنکه نگاهی به اطراف داشته‌باشم، از حس بودنش، لذت می‌بردم. گاهی در دلم صدایش می‌کردم و بی آنکه جوابی شنیده‌باشم، بی‌آنکه حتی دنبالش بگردم، به دوردست ها خیره میشوم. چهره‌ی زیبایش، همیشه در خاطرم زنده بود. غرق بارانی بودم که غم هایم را برایم زنده کرده‌بود که دستی را روی شانه‌ام حس کردم. خشکم زده‌بود. سرم را برگردانم، بوی مری می‌آمد. مری با چتری که روی سرش گرفته‌بود، کنارم ایستاده‌بود.

- بیا بریم. الان پنج دقیقه‌ای هست که اینجا هستم و صدات می‌کنم حواست کجاست؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

دستش را گرفتم و زیر چترش، دوتایی به طرف خانه حرکت کردیم. مری گفت:

- کی می‌خوای به هلما بگی؟

هنوز گیج میزدم. نگاهی به مری انداختم. مری با تعجب گفت:

- یعنی به همین زودی یادت رفت؟

تازه یادم افتاد که مری از چه چیزی حرف میزد! گفتم:

- آره فردا بهش میگم تا زودتر عملش کنن، می‌خوام فردا غافلگیرش کنم.

مری چترش را بست و تکانی به چترش داد تا قطرات باران از روی چترش بریزد. در را باز کردم و هر دو داخل خانه رفتیم. خودم را کنار شومینه جا دادم تا کمی گرم شوم. مری با دو فنجان چای در دستش، کنارم نشست و گفت:

- تا داغه بخور که سرما نخوری.

 انگشتانم را دور فنجان چای پیچیدم.  گرمای چای، دستان سردم را در آغوش گرفت. حس خوبی بهم دست می‌داد. مری جرعه ای از چایش را خورد و گفت:

- میای فردا بریم پیش پدرت؟

 یک دفعه به طرف مری برگشتم؛ مری تعجب کرد و بهم خیره شد. همین که اسم پدرم از دهن مری بیرون آمد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با خوشحالی گفتم:

- چرا که نه، چه خوب! من هم یه ماهی میشه که نرفتم ببینمش. فردا حتما میریم!

مری لبخند شیرینی زد؛ انگار سبک شده‌بود.

فردای آن روز، با هلما برای رفتن به مغازه همقدم شدم. بین راه از بیماری سارا پرسیدم و هلما گفت:

- دکترش گفته تا وقت عملش چند تا آزمایش بده و استراحت کنه چند تا دارو هم داده تا بعد عملش مشکلی پیش نیاد.

برخلاف روزهای دیگر، حرفی از پول و هزینه‌ی بیمارستان نزد. به نظر من آدمهای بزرگ، فکرهای بزرگ دارند! از مشکلاتشان چیزی به مردم نمی‌گویند و از کاه، کوه نمی‌سازند! با این حال خودم بحث فروش مزرعه را پیش کشیدم و گفتم:

- مری می‌خواد مزرعه رو بفروشه.

هلما با تعجب گفت:

- چرا می‌خواد این کار رو بکنه؟ اون که خیلی به مزرعه وابسته ست و اون رو دوست داره. در ضمن یادگار پدرت هم هست. چطور می‌تونی بذاری مری اونجا رو بفروشه؟

در حالی که تعداد قدم‌هایم را در دلم میشمردم و به حرف‌های هلما گوش می‌دادم، گفتم:

- به چه دردی میخوره درحالی که پدرم نیست و نمی‌تونم اونجا رو اداره کنم؟ مری هم دیگه نمی‌تونه به اونجا بره. من که نمی‌تونم مغازه رو ول کنم و به مزرعه برسم، کارش خیلی سنگینه و من چیزی از کاشتن درختها بلد نیستم و دوست دارم به کار الانم برسم. برام مهم نیست که مزرعه داشته باشم یا نه! مری هم با من موافقه.

هلما چیزی نگفت و من باز ادامه دادم:

- مری می‌خواد پولش رو بده به تو.

هلما در جایش ایستاد و با تعجب گفت:

- به من چرا؟

جلو رفتم و با دست‌هایم بازوهایش را گرفتم و فشار دادم. به چشمان هلما خیره شدم و گفتم:

- مری می‌خواد پول رو برای عمل سارا بده.

هلما خیره به من مانده‌بود و من فقط حرف میزدم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، نگاهم در چشمانی گره خورد  که برق اشک درونش هویدا بود. چیزی نمی گفت؛ ظاهراً خیلی خوشحال بود!

به مغازه رسیدیم و کارهای روزانه‌مان را انجام دادیم. امروز مغازه را زودتر تعطیل می‌کردیم تا هلما مراقب سارا باشد. در راه برگشت به خانه، از هلما خواستم تا نصف راه را با من باشد. هلما هم بدون هیچ حرفی، پا به پایم می‌آمد. هلما با دکمه لباسش بازی می‌کرد و من از اینکه توانسته‌بودم مشکل دوست قدیمی ام را حل کنم، خوشحال بودم.

- ممنونم لیزا، واقعا نمی‌دونم چطور باید ازت تشکر کنم و همینطور از مری.

لبخندی به هلما زدم و او بعد از گفتن حرفش، خداحافظی کرد و گفت:

- باید زودتر به سارا بگم.

 از هم جدا شدیم. مری از پشت پنجره، نظاره گر من و هلما بود. به طرف در حرکت کردم و بعد از دیدن مری، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بویش را با تمام وجود استشمام کردم. بوی عجیبی می‌داد و مرا با خودش در رویای شیرینی فرو میبرد. مری آرام از من پرسید:

- به هلما گفتی؟

من هم با خوشحالی تمام گفتم:

- آره. تموم وجودم از اینکه به سارا و هلما کمک کردم، خوشحاله! شاید این یکی از بهترین روزای من باشه و اطمینان دارم پدر هم از این موضوع خیلی خوشحاله.

دست مری را گرفتم و هر دو به طرف در حرکت کردیم. امروز می‌خواستیم سر خاک پدر برویم. بین راه، سه شاخه گل رز سفید خریدیم؛ چون پدرم عاشق رز سفید بود. آهی کشیدم و گلها را بو کردم. حس و حال غریبی داشتم. مری دستش را در دست من گذاشته‌بود و پا به پای من می‌آمد. انگار او هم خوشحال بود و می‌خواست هر چه زودتر به آنجا برسیم. نیم ساعتی با هم حرف زدیم. دیگر رسیده‌بودیم. نگاهی به سنگ روی قبر انداختم؛ سنگی سیاه با نوشته‌ی سفید که نام پدر روی آن حک شده‌بود. مری گلها را از دستم گرفت و باز کرد. گلها را روی سنگ گذاشت و با چشمان کوچکش، نگاهی به عشق گذشته اش انداخت و من هم روی تکه سنگی که کنارش بود، نشستم.

اتفاق تلخی که باعث دوری پدرم از ما شد را هیچ وقت فراموش نمی‌کردم. درست جلوی چشمانم، پدرم در حالی که سبد نان در دست داشت و از خیابان خلوت رد میشد، اتفاقی که نباید، افتاد! حادثه ای که باعث رفتنش شد. هرگز امکان نداشت در آن خیابان، ماشینی با آن سرعت عبور کند ولی ظاهرا باید همان لحظه ای که پدر من در حال رد شدن از خیابان بود، چنین غیرممکنی ممکن میشد. پدرم غرق در خون بود و جلوی چشمانم، مسافر آن دنیا گشت. من با حیرتی که نمیدانستم چه کار کنم و به کجا بروم، سرش را بغل گرفته‌بودم. همانطور خیره‌ی صحنه ای بودم که انتظارش را نداشتم. شوکه شده‌بودم. او بی آنکه چیزی بگوید، یا چیزی بخواهد، فقط خیره در چشمانم بود. چشم هایش میخندید و بعد آرام چشمهایش را به روی من بست. آن موقع بود که فهمیدم دیگر کاری نمیشود کرد و دنیایی که با رفتن او، برایم تیره و تار گشت. مردم دورمان جمع شده‌بودند. لب‌هایش نیمه باز و بی حرکت بودند. دست بی جانش را گرفتم؛ این دست‌ها دیگر موهایم را نوازش نمی‌کرد. خورشید من، درست وسط روز، غروب کرده‌بود.

هنوز هم نتوانستم با رفتنش کنار بیایم. هنوز هم نتوانسته‌بودم صحنه هایی که پدرم آنگونه در خون غرق بود را فراموش کنم. پدرم زود رفت! حالا من اینجا هستم در کنارش، چه بگویم که دلم آرام گیرد؟ مری هم ساکت بود؛ انگار او هم حرف‌هایی داشت با عشقی که چند سالی از نبودنش می‌گذشت. نگاهی به صورت مری انداختم؛ لب‌هایش می‌خندید. انگار داشت چیزهای شیرینی برای پدر تعریف می‌کرد. دوست داشتم الان بود و موفقیت مرا می‌دید و به من افتخار می‌کرد. فرقی نمی‌کرد، او همیشه پیش من بود و هر روز مرا می‌دید و حرف‌هایم را میشنید. چند ساعتی آنجا ماندیم. مادرم نگاهی به من انداخت و دستش را به طرفم دراز کرد، دستش را گرفتم. هر دو از پدر خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. دل کندن از پدر برایم سخت بود اما، مری همیشه می‌گفت:

- کافیه فقط در قلبت زنده باشد.

 غروب امروز، دلتنگ صدایش بودم. گاهی وقت ها از اینکه انقدر نبودنش را دوام آورده‌ام، خسته میشدم. احساس می‌کردم چیزی در وجودم کم دارم. احساس می‌کردم نیاز به یک قهوه تلخ دارم. دست مری را در دستم فشردم و با لحن شیرینی گفتم:

- موافقی بریم یه قهوه بخوریم؟

 مری که صورت مرا خندان دید، گلش شکفت و گفت:

- موافقم.

و به طرف مغازه ریما حرکت کردیم. مری از کودکی‌ام خاطراتی تعریف می‌کرد و خوشحال بود. وقتی رسیدیم، ریما کنارمان آمد و با لبخند مخصوصش سلام کرد و گفت:

- به به چه عجب یاد من کردی! خیلی وقته که دیگه نمیای اینجا.

مری نگاهی به من کرد و گفت:

- دوست دارم قهوه‌ت رو امتحان کنم. دخترم که خیلی ازش تعریف می‌کنه.

ریما نگاهی به من کرد و گفت:

- آره؟ نکنه از قهوه‌ی تلخم تعریف کردی؟

 هر دو زدیم زیر خنده. از کنارمان رفت. فضای جالبی داشت. از پنجره های قدی‌اش میشد بیرون کافه را دید و گلدان‌های قرمزی که همیشه ی خدا تازه بود. من عاشق کیک شکلاتی بودم! همین که آورد، تکه ای را برش زدم و با عشق در دهانم گذاشتم؛ خیلی خوشمزه بود. گاهی اوقات فکر می‌کردم اگر این شغل را نداشتم، حتما الان کنار ریما مشغول درست کردن کیک شکلاتی بودم.ولی  قهوه های ریما چیز دیگری بود! با بویی که داشتند، هر رهگذری را به طرف خود می‌کشاند. مری قهوه را بو کرد و گفت:

- این قهوه محشره! عجب بویی داره!

منم که عاشقش بودم، جرعه‌ای خوردم و با لذت عطرش را بو کشیدم و بعد کیکم را تا آخرش خوردم. از پنجره‌ی بزرگی که روبه روی ما بود، بیرون را دید م‌یزدم. همه یک جوری مشغول بودند؛ صدای خندهی خانم هایی که با هم بودند، تا اینجا می‌آمد. اینجا یکی از دنج ترین جاهایی بود که می‌شناختم. من آدم آرام و ساکتی بودم، بیشتر با خودم حرف میزدم تا آدمهای اطرافم. بیشتر اوقات احساس می‌کنم دو نفر هستم؛ آنقدر که با پدرم و خودم حرف می‌زدم.

هوا داشت تاریک میشد و باز این غروب‌های دلگیر، گلویم را می‌فشرد. از کیفم دفترچه‌ای بیرون آوردم؛ به تاریخ امروز نگاهی انداختم و با مداد کوچکی که کنارش داشتم، اتفاقات امروز را روی آن نوشتم، البته کوتاه که یادم نرود! بعد از اتمام کارم، نگاهی به مری انداختم، هیچ حرفی نمی‌زد؛ انگار از اینجا بودن خسته شده‌بود. وسایلم را جمع کردم و بعد از خداحافظی از ریما، راهی خانه شدیم. هر دو خسته بودیم و بعد از برگشت به خانه، هر دو به طرف اتاقمان رفتیم تا کمی استراحت کنیم. روی تخت دراز کشیدم. سکوت شب برایم آنقدر آرامش بخش بود که تا نصفه های شب، فقط از پنجرهای که چراغ های روشن خیابان از آن پیدا بود، به به آسمان زل زدم و غرق در افکارم شدم. من کسی را از دست داده‌بودم که عاشقش بودم. وقتی به این فکر می‌کردم که من با همه غریبه‌ام و کسی هم نبود که مرا بفهمد، درد بزرگی را احساس می‌کردم. ولی مری دلگرمی بزرگی برایم بود. از اتاق بیرون آمدم و آرام به طرف اتاق مری رفتم. در را باز کردم. لحاف سفیدش را دورش پیچیده و به خواب رفته‌بود. صدای نفس هایش هم مرا آرام می‌کرد. در اتاق را به آرامی بستم و روی کاناپه دراز کشیدم. فردا باید به تنهایی به مغازه می‌رفتم چون هلما می‌خواست با خواهرش به دکتر پس سرم خیلی شلوغ بود. برود.

در مغازه را باز کردم؛ پر مشغله ترین روزم شروع شده‌بود. پیش بند سفید گلدارم را برداشتم و بندش را پشت کمرم محکم کردم. باید سریع دست به کار میشدم. طبق برنامه‌ی امروز، نان جو سبوسدار داشتم. پس وسایلم را روی میز کارم جمع کردم و آرد را در همزن ریختم. بعد از درست کردن خمیر، آنها را در مخزنهای پلاستیکی در بسته قرار دادم تا استراحت کنند. بعد از سه ساعت، مشغول تکه کردن خمیر به قسمت های مساوی شدم و در قالب ها گذاشتم و برای استراحت دومشان صبر کردم. در مرحلهی آخر، روی خمیر، طرحهای مختلف را تیغ زدم. مشغول تمیز کردن کارگاه بودم که هلما در را باز کرد؛ دوباره می‌توانستم صورت خندانش را ببینم.

با خنده جلو آمد و گفت:

- بعد آزمایش ها خودم رو زود رسوندم که دست تنها نباشی!

لبخندی زدم و نگاهی به خمیرها انداختم؛ هنوز آن طور که می‌خواستم طلایی نبودند.

- ممنون رفیق.

همانطور که مشغول کار بودیم، صدایی از مغازه شنیدم. هر دو بهم نگاهی انداختیم و هلما شانه هایش را بالا انداخت. از کارگاه بیرون آمدم، جوانی مشکی پوش، با هیکلی متوسط آنجا ایستاده‌بود. به آرامی صدایش کردم، سرش را برگرداند و لبخند کوتاهی زد و سراغ پدرم را گرفت. من اصلا سردر نمی‌آوردم که چرا از پدر حرف می‌زد. او که هنوز جوابی نشنیده‌بود، با تعجب به من نگاه می‌کرد. ابروهایم را درهم کشیدم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- پدر نیست.

پسر جوان دوباره خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- کی قراره بیاد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمیاد.

 ظاهرا از حرفم گیج شد و گفت:

- چرا نمیاد؟

با لحن سردی به او فهماندم که پدرم فوت شده. پسر خیلی ناراحت و کلافه شد. چنگی به موهایش زد و روی صندلی کنار میز نشست. با دیدن حالش به آرامی گفتم:

- ببخشید شما با پدرم چیکار دارید؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

- چهار سال پیش پدرتون فر و چند دستگاه نان پزی از من خرید. مرد بسیار خوش قلب و مهربانی بود...

 بعد کمی مکث داد،

- خودشون خواسته بودند هر وقت به این شهر اومدم، بیام دیدنشون. امیدوارم روحشون در آرامش باشه.

کمی برایش آب آوردم. بعد خوردنش پرسیدم:

- چند روز در این شهر هستید؟

گفت:

- کمی کار دارم. فکر کنم پنج روز بیشتر طول نکشه.

آن پسر برای دیدن پدرم به مغازه اش آمده بود پس شاید بی ادبی بود که به خانه دعوتش نکنم. به اصرار من، قبول کرد که برای شام، فردا به خانه مان بیاید. مرد جوان خداحافظی کرد و رفت و من هم خسته از آن همه کار، از هلما خداحافظی کردم و به خانه رفتم. بین راه کمی برای فرداشب خرید کردم.

همین که به خانه رسیدم، مری از زود آمدنم تعجب کرد. وسایل را به آشپزخانه بردم. مری پرسید:

- چیزی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- نه. چرا؟

- آخه امروز زود اومدی!

من هم تمام اتفاقات امروز را برایش گفتم. از اینکه مرد جوان را به شام دعوت کردم نگاه ریزی به من انداخت گفت:

- ازت بعید بود.

خودم هم از این کارم تعجب کرده‌بودم. ولی به هر حال کاری بود که شده و من باید برای فردا آماده میشدم. در این سه سال، این اولین مهمانی بود که قرار بود برایمان بیاید. باید دستی به سر و روی خانه هم می‌کشیدم. چون خیلی وقت بود که دکور خانه را عوض نکرده‌بودم. به نظرم خانه هم مثل خودم نیاز به روحیه داشت تا کمی برای زندگی جان بگیرد. مری که از موضوع خبردار شده‌بود، در کارها بهم کمک کرد و باعث شد حال و هوای خانه تغییر کند. وقتی کارها تمام شد، برای ریختن چای به طرف کتری که روی گاز بود، رفتم. سینی چای را به همراه چند بیسکوییت جلوی مری گذاشتم. مری از تغییراتی که به وجود آمده بود، بسیار خوشحال به نظر می رسید؛ می‌توانستم از چهره اش این را بخوانم. مری نگاه زیبایی بهم انداخت و گفت:

- میشه فردا موقع اومدن یه لباس برا خودت بخری؟ این چه لباسایی که می‌پوشی همش بی روح و ساده.

 نگاهی به لباس‌هایم انداختم و گفتم:

- چیه مگه؟ خوبن که...

ولی حق بامری بود!

امروز هم مثل روزهای دیگر شروع شد. بعد از کارهای همیشگی، به یاد حرف مری افتادم. برای خرید لباس وارد مغازه‌ای شدم که پر بود از لباس‌های مختلف و رنگارنگ، در طرح‌های متنوع که انتخاب را برایم را سخت می‌کرد. کاش مری را با خودم آورده‌بودم. همان طور سرگردان به لباسها نگاه می‌کردم که چشمم به لباسی که آخر مغازه بود، افتاد؛ لباسی با رنگ سفید و گلهای قرمز و زرد. خیلی خوشم آمد و برای پرو به لباس رفتم. خیلی خوب به تنم نشست و رنگ و رویم را باز کرد. بعد از خرید لباس، برای خرید چیزهایی رفتم که مری روی کاغذ برایم نوشته‌بود. سریع باید به خانه برمی گشتم تا کارهای باقیمانده را تمام می‌کردم.

وقتی وارد خانه شدم، از تمیزی برق میزد و بوی خوشی به مشام می رسید. من بی‌قرار به طرف آشپزخانه رفتم. مری تقریبا تمام کارها را کرده‌بود. خریدها را از دستم گرفت. مرا به طرف اتاقم هل داد و گفت:

- تو باید حاضر بشی، وقتی نمونده.

به اصرار مری به اتاقم رفتم و لباسهایم را عوض کردم. موهایم را که همیشه گوجه ای می بستم، باز کردم و تکانی به موهای لخت خود دادم و لباس تازه‌ام را پوشیدم. کمی از عطری که هلما برای تولدم گرفته‌بود، زدم و از اتاق بیرون آمدم. مری وقتی از آشپزخانه چشمش به من خورد، چشمانش درشت شد و دستش را روی دهانش گذاشت. اول ترسیدم که نکند در این لباس زشت شده‌ام! بعد خنده‌ای کرد و تازه فهمیدم از دیدن دختری با اندام متوسط و چشمان عسلی به وجد آمده. مری گفت:

- چقدر زیبا شدی عزیزم! توی این سال‌ها تو رو اینطور ندیده‌بودم، چقدر بزرگ شدی!

کنارش رفتم و بغلش کردم. مری از لباسم تعریف کرد و گفت که بهم می‌آ‌‌‌‌ید.

سریع مشغول چیدن میز شدم و گلدان را وسط میز قرار دادم و وسایل شام را رویش چیدم. در حین  چیدن میز بودم که زنگ در به صدا درآمد. مری برای باز کردن در جلو رفت من هم پشت سرش رفتم. مردی با هیکل باریک و دسته گلی که در دستش داشت، خندان سلام کرد. مادرم هم با خنده ازش پذیرایی کرد. مرد جوان گلها به مادرم داد. مری گل ها را بویید و به من داد. من هم برای گذاشتن گلها در گلدان به آشپزخانه رفتم. مری مرد جوان را سمت شومینه راهنمایی کرد و آنجا با هم شروع به صحبت کردند. قهوه‌ای را که دستورش را از ریما گرفته‌بودم، درست کردم؛ تقریبا بوی قهوه‌های ریما را می‌داد.

مرد جوان قهوه را برداشت و تشکر کرد. من هم کنار مری نشستم و جرع‌های از قهوه‌ام را خوردم. مری از کارش و خانواده اش میپرسید و او هم جواب می‌داد. پس از مدتی، آن دو را به میز شام دعوت کردم. مرد جوان، خیلی زیبا و دلنشین از چیدمان میز تشکر کرد. در تمام مدتی که شام میخوردیم هیچ حرفی زده نشد. مرغ بریان مری واقعا خوب شده‌بود! پدر شیفتهی غذاهای مری بود و این اولین مهمان بعد از پدرم بود که مری برایش درست کرده‌بود.

مری از جایش بلند شد و به طرف کاناپه کنار شومینه حرکت کرد. مرد جوان موقع بلند شدن از سر میز گفت:

- می‌تونید من رو چارلز صدا کنید.

پس از مدتی چارلز خواست برود چون برای کارهایش باید به شهرش می‌رفت. مودبانه بلند شد و به خاطر شام امشب از مری تشکر کرد و پالتویش را در دوشش انداخت و ما را ترک کرد.

کمی میز شام را تمیز کردم و چون خسته بودم، به طرف اتاقم رفتم. مری هم چیزی نگفت چون می‌دانست امروز خیلی خسته بودم. مسواکم را زدم، موهایم را مثل همیشه گوجه‌ای بستم تا مزاحم صورتم نشوند و روی تخت دراز کشیدم. صبح که ازخواب بیدار شدم، احساس خستگی می‌کردم. آرام آرام چشمانم را باز کردم. روبه رویم منظرهای از یک باغ بود که پر از گلهای زیبا و درختانی سرسبز و یک کلبه کوچک. هر از گاهی در خیالم، در این باغ قدم میزدم. اتفاقات دیروز را بررسی کردم و از اینکه چارلز را شناخته‌بودم، در قلبم حس خوبی داشتم که قبلا هرگز آن را تجربه نکرده‌بودم.

از جایم بلند شدم، لباسهایم را پوشیدم و وقتی به مغازه رسیدم، در مغازه باز بود و این مرا متعجب کرد. هلما جلو آمد و گفت:

- امروز باید زود برم. سارا بهم نیاز داره! حالش خوب نیست!

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و بهش دلداری دادم. هلما رفت و من باز تنها شدم. امروزم باید تنها کار می‌کردم. دست به کار شدم و بعد از بستن پیش بندم، به طرف کارگاه حرکت کردم. زیر لب چیزی را که از پدرم به یاد داشتم زمزمه می‌کردم. عاشق کارم بودم و این مرا دلگرم‌تر می‌کرد. تقریبا در کارم موفق بودم و جزوی از پر طرفدارترین نانواهای شهر به حساب می آمدم و این افتخاری برای من بود.

ساعت نزدیک دوازده بود و کارم داشت تمام می‌شد. خسته از کار، فنجانی چای برای خودم ریختم. بوی نان‌های تازه مغازه را پر کرده‌بود. نگاهم را به چای داده بودم و در عمق فنجان عرق شده‌بودم که در باز شد و زنگوله‌ای که از پدرم به یادگار مانده‌بود، به صدا درآمد. سرم را بالا گرفتم؛ خودش بود! همان مرد خوش چهره و خوش خنده. از دیدنش تعجب کردم.

روی صندلی نشست و شاخه گلی که در دستش بود را روی میز گذاشت. متحیر نگاهی به گل و نگاهی به چهرهی خندانش کردم و بابت گلش تشکر کردم. برخاستم و یک فنجان چای برایش ریختم. چارلز برای خداحافظی آمده‌بود چون فردا می‌خواست به شهرش باز گردد. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی تفره می‌رفت یا شاید هم نمی‌توانست بر زبان بیاورد. دو دل و دست پاچه به نظر میرسید ولی باز حرفش را عوض کرد و در ادامه حرف‌هایش گفت که می‌خواهد به کارهایش سر و سامانی بدهد و فکرهایی برای ادامه‌ی زندگی‌اش دارد. من از حرفی که زد، زیاد تعجب نکردم چون قبلا هم مابین حرف‌هایش، اشاره ای بهش کرده‌بود.

بین حرف‌هایش آهی کشید و به آرامی گفت:

- میشه امروز شما رو به قهوه مهمونتون کنم؟

با حرفش لبخندی زدم. کلافگی‌ا‌ش بانمک بود. گفتم:

- باشه حتما. کافه‌ای که اونطرف خیابونه؟

از جواب من خوشحال شد و دستانش را درون هم پیچید؛ به نظرم بیشتر برای این بود که لرزش دستانش را مخفی کند.

- بله. پس عصر منتظرتم.

خداحافظی کوتاهی کرد و رفت و من هم همراهش تا بیرون مغازه رفتم. همانطور که بیرون را نگاه می‌کردم، هلما سر رسید، از دیدنش تعجب کردم!

- مگه تو نباید کنار سارا باشی؟

- آره فقط اومدم یه سری بهت بزنم و یه چیزایی برای سارا بخرم.

گفتم:

- باشه.

 هلما از من برای  اینکه نتوانسته کمکم کند معذرت خواست.

گفتم:

- سارا مهم تره عزیزم!

نگاهی به ساعت انداختم. کارم زیاد بود و من خسته از هلما خواستم بعد از برداشتن نان، مغازه را ببندد. هلما هم طبق روزهای قبل قرار بود کنار سارا باشد. قدم زنان در حال گذر از خیابان بودم. هوا خنک‌تر شده‌بود و این حالم را خوب می‌کرد. شاید هم حس خوبم به خاطر قرار بعدازظهر باشد! حس عجیب و شیرینی پیدا کرده بودم. به طرف مغازه‌ای که روبه رویم بود حرکت کردم و چند نان قندی خریدم. نتوانستم تا خانه صبر کنم به همین خاطر یکی را برداشتم و گاز زدم. به برگهای کف خیابان که بی جان افتاده‌بودند نگاه کردم؛ تا دیروز شاد و سرسبز بالای شاخههای بودند ولی حالا بر کف خیابان و زیر پای عابران. آهی کشیدم. از آینده‌ای که در پیش داشتم چیزی نمی‌دانستم و این مرا می‌ترساند.

وقتی به خانه رسیدم، در را باز کردم. مری کنار شومینه نشسته بود و در حال بافتن بود. نگاهی به صورت خسته‌ی من کرد و بعد حواسش را به بافتنیاش داد. چیزی نگفتم فقط نان قندی که برایش خریده‌بودم را روی میز گذاشتم. کنار مری، روی کاناپه دراز کشیدم و در حالی که چشمانم را بسته‌بودم به مری گفتم:

- یک ساعت دیگه من رو صدا کن! قراره با چارلز برم بیرون.

مری حرفی نزد ولی می‌دانستم که حتما بیدارم می‌کند. از طرفی هم در فکر سارا بودم. فکرم درگیر عملش بود. انگار روزهاست نخوابیدم. روحم خسته بود و جسمم نای راه رفتن نداشت.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. باید حاضر میشدم. به طرف کمد لباس‌هایم رفتم. زیاد اهل مد نبودم به همین خاطر، بلوز سفید سادهای برداشتم و کمی موهایم را مرتب کردم.

بیشتر به این اعتقاد داشتم که زیبایی در سادگی‌ست! به خاطر هوای سرد پاییزی، کتی را که مری موقع آمدن بهم داده‌بود، روی دستم انداختم. نگاهی به آسمان کردم؛ نزدیک غروب بود و هوا داشت سرد می‌شد. پاییز به نظرم هم عاشقانه بود و هم غمگین. می‌گویند پاییز فصل شاعرهاست؛ شاعر بودن هم برای خودش عالمی داشت!

جلوی مغازه ریما ایستادم. در کافه را باز کردم. چارلز روی صندلی کنار پنجره نشسته‌بود. تا چشمش به من افتاد، سریع از جایش بلند شد و من را به طرف میز راهنمایی کرد. همیشه برایم سوال بود که چرا چارلز انقدر خوشحال است و همیشه می‌خندد! شاید هم چیزی برای فکر کردن ندارد!

چارلز کتم را از دستم گرفت و روی صندلی مرتب گذاشت. صندلیام را جلو کشید و اجازه داد تا من بنشینم. مانند یک مرد با اصالت رفتار می‌کرد. حالم را پرسید و من با تبسمی جوابش را دادم. روی میز، یک جعبه‌ی کوچک کادو پیچ شده قرار داشت و این مرا کنجکاو کرد. ریما دو قهوه و دو کیک روی میز گذاشت و رفت. چارلز قبلا سفارش را داده‌بود و فکر کنم از ریما پرسیده‌ که من چه کیکی را دوست دارم، چون همان را سفارش داده‌.

چارلز از همه چیز و همه کس حرف میزد. آدم با نشاطی بود. همان جور که قهوه می‌خوردم، به جعبه نگاهی انداختم تا اینکه چارلز جعبه را به طرفم کشید و گفت:

- مال شماست!

من که خیلی برای دیدن کادو لحظه شماری می‌کردم، قهوه‌ام را روی میز گذاشتم و روبان قرمزی دورش را باز کردم. هیجان داشتم؛ چون می‌خواستم سلیقه‌اش را در خریدن هدیه ببینم. ساعت مچی بسیار زیبا و گران قیمت با نوارهای طلایی و بند نقره‌ای. اصرار کرد تا به دستم بیندازم. من هم ساعت قبلی‌ام را باز کردم و هدیه‌اش را به مچم انداختم. چارلز وقتی دید که از هدیه‌اش خیلی خوشم آمده، او هم خوشحال شد. آخرین کادویی که گرفته‌بودم از پدرم بود که اتفاقا آن هم یک ساعت مچی بود.

ساعت‌ها باهم حرف زدیم. بودن با چارلز حس خوبی بهم می‌داد. هوا تاریک شده‌بود. وقت رفتن بود. هر دو از سر میز بلند شدیم و از کافه بیرون رفتیم. در خیابان سِن، در حال قدم زدن بودیم و چارلز از خاطراتش حرف میزد و من وانمود می‌کردم که گوش میدهم ولی در واقع، در خیال‌

هایم سیر می‌کردم. شاید یک شانس برای چارلز و خودم خوب بود!

نزدیک خانه بودیم که چارلز ایستاد و نگاهی به چشمانم کرد،

- می‌توانی من رو دوست داشته‌باشی؟ یا بهتر بگویم می‌توانم تو را دوست داشته‌باشم؟ این اجازه رو به من میدی؟

خشکم زد؛ انتظار حرفش را نداشتم! نمی‌دانستم چه بگویم!

 - نمی‌خوای چیزی بگی؟

نگاهم به نگاهش گره خورد. پلک نمی‌زدم. چارلز در چشمانم در جستجوی حقیقتی بود که می‌خواستم بگویم ولی لب‌هایم تکان نمی‌خوردند. به زور لبهایم را گشودم و با صدایی آرام، در حالی که از خجالت می‌لرزیدم، به حرف‌هایش پاسخ مثبت دادم. چارلز دست‌هایش را به آرامی از دستانم جدا کرد و بی‌آنکه خداحافظی کرده‌باشم، به طرف خانه رفتم. جوابی که داده‌بودم را حتی خودم هم نشنیدم.

وقتی وارد پذیرایی شدم، مری جلویم ظاهر شد و من را با گونه‌های قرمز دید. دستم را گرفت و پرسید:

- چی شده؟

فنجانی چای برایم آورد. چون بیرون هوا خیلی سرد بود. استخوان‌هایم انگار یخ زده‌بود. کنار شومینه خودم را جای دادم .همین که دست‌هایم جلوی شومینه برای گرم شدن گرفته‌بودم، مری چشمش به ساعتم افتاد.

- چه ساعت قشنگی خریدی!

نگاهی به ساعت انداختم و از دور مچم بازش کردم و روی میز گذاشتم. به آرامی گفتم:

- چارلز بهم هدیه داده.

مری از کارم متعجب شد و گفت:

- چرا بازش کردی؟ نکنه خوشت نیومده؟

نگاه ریزی به مری انداختم. گفتم:

- از چارلز یا ساعت؟

مری خنده ای کرد و گفت:

- هردو.

من که چیزی برای گفتن نداشتم، سکوت کردم و چایم را خوردم و در دل گفتم:

- هنوز هیچی مشخص نیست! شاید پسر خوبی باشه! قبلا از پدرم تعریفش را شنیده‌بودم ولی هرگز ندیده بودمش.

بین دوراهی گذشته و حالم مانده‌بودم. شاید این بهترین فرصت برایم باشد تا بتوانم به گذشته‌ی خود سروسامانی بدهم. آرام‌تر و کم حرف‌تر از قبل شده‌بودم. به جایی ساکت و آرام نیاز داشتم.

به طرف اتاقم رفتم تا کمی آرام شوم. روی تختم دراز کشیدم. مری در را باز کرد و وارد اتاق شد. کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد.

- می‌دونم چرا انقدر توی فکری. سعی کن گذشته رو فراموش کنی! نذار پدرت بیشتر از این ناراحت بشه! تو با زندگی توی خاطراتت، هم خودت و هم پدرت رو اذیت می‌کنی. پدرت آدم مهربون و خوش‌قلبی بود. اون اصلا دوست نداشت که تو ناراحت باشی! کاری از دست ما برنمیاد! کاریش نمی‌تونیم بکنیم. چارلز پسرخوبی هست و به توعلاقه‌مند شده و ازم خواسته تا باهات حرف بزنم.

خیره به پنجره، به حرف‌های مری گوش می‌دادم. شاید حق با مری باشد! برایم سخت بود ولی باید تصمیمی جدی می‌گرفتم. حس خوبی به چارلز داشتم. حرف‌های مری دلگرمم کرده‌بود.

فردای آن روز، هلما در مغازه بود. با دیدنش کمی تعجب کردم. سریع به طرفش رفتم و حال سارا را پرسیدم.

- حال سارا خوبه. نگرانش نباش! داره تو خونه استراحت می‌کنه. خاله روزا پیششه. آخه خاله روزا اون رو خیلی دوست داره. وقتی فهمید چی شده، سریع خودش رو رسوند.

وقتی این حرف‌ها را از زبان هلما شنیدم، گل از گلم شکفت. وقتی هلما نبود، تصمیماتی برای مغازه گرفتم؛ می‌خواستم دیزاین مغازه را عوض کنم.سفارش چند دکور و میز تازه دادم، برای قدم اول بد نبود. به هلما گفتم:

- امروز کارمون زیاده. فردا اجناس جدید قراره برسه به دستم.

هلما با تعجب نگاهی بهم کرد. باورش نمیشد! آخر من به این وسایل، خیلی وابسته بودم و دوستشون داشتم. آن‌ها یادگارهای پدرم بودند. لبخندی زدم و گفتم:

- نگران نباش! تمام وسایل رو به مغازه‌ای که بهشون نیاز دارند، بخشیدم. شاید پدرم هم از این کارم راضی باشد!

این می‌توانست شروع جدیدی برایم باشد. بعد از اتمام کار، عجیب هوس یک نوشیدنی داغ کرده‌بودم. شاید قهوه‌های تلخ ریما می‌توانست کمی آرامم کند!

به طرف کافه‌ی ریما حرکت کردم. نگاهم را به اطرافم دادم؛ آدم‌هایی که از کنارم رد می‌شدند، هر کدامشان رفتارهای متفاوتی داشتند؛ یکی میخندید، یکی با صدای بلند حرف میزد، یکی شوخی می‌کرد و دو نفری هم دست در دست یکدیگر، با خوشحالی قدم می‌زدند. چه ساده از کنار آدمها رد می‌شدم و در گذشته‌ی خودم غوطه‌ور می‌شدم، بی‌آنکه چیزی ببینم یا بشنوم. چه ساده خودم را غرق در دنیایی کرده‌بودم که برایم هیچ سودی نداشت. آهی کشیدم و بعد وارد کافه شدم. ریما از دور دستی برایم تکان داد و بعد از چند دقیقه، کنارم نشست. او دختر خیلی شادی بود. وقتی با من حرف می‌زد، خنده از صورتش نمی‌رفت.

با ریما کمی شوخی کردیم و او با لبخند همیشگی‌اش گفت:

- امروز مهمان منی، هرچی سفارش بدی!

لبخندی زدم و مثل همیشه، قهوه‌ی تلخ با کیک شکلاتی سفارش دادم. ریما برای خودش هم سفارش داد. خنده از چشمانش معلوم بود، شاید هم این من بودم که عوض شده‌بودم!

بعد از چند دقیقه‌ای که با هم حرف زدیم، هلما هم وارد کافه شد. ریما که هلما را دید، با دستش اشاره کرد تا به طرف ما بیاید. یعنی این‌ها تصادفی بود؟ اصلا نمی‌خواستم فکر بد کنم!

ما تقریبا با هم و در یک محله بزرگ شدیم. هرکدام ما مشغول کاری بود و به نوبه‌ی  خود در کارش موفق. دوست نداشتم این مجلس دوستانه را ترک کنم. تا پاسی از شب آنجا بودیم و از خاطراتی که باهم داشتیم، می‌گفتیم.

خودم را به خانه رساندم، مری خوابیده‌بود. آرام آرام به طرف اتاقم رفتم. کیفم را روی تختم انداختم و چرخی در اتاقم زدم؛ نیاز به کمی تغییر داشت ولی الان وقتش نبود، هم خسته بودم و هم اینکه دیر وقت بود. صدای تیک تیک ساعت، گوشم را نوازش می‌داد؛ انگار می‌خواست بفهماند که زمان در گذراست...

در زندگی من، هیچ جای امیدی نبود! فقط نفس می‌کشیدم و کار می‌کردم. شب را با تمام زیبایی‌هایش، به ماه سپردم تا برای طلوع خورشید فردا، انرژی داشته‌باشم و بتوانم بودنم را به زمان ثابت کنم .

صبحی دیگر...

شاید امروز، متفاوت‌تر از دیروز بود چون امروز را پرانرژی‌تر از روزهای پیش شروع کرده‌بودم. نگاهم به پنجره افتاد که پرتوهای خورشید، از لابه‌لای پردهی توری‌اش، خودنمایی می‌کردند. مری برای صبحانه صدایم زد. با چشمانی که هنوز به خواب نیاز داشتند، به طرف آشپزخانه حرکت رفتم. از بس خواب‌آلود بودم، پایم به میز کنار اتاقم خورد و از درد، صدای ناله‌ام بلند شد. مری با عجله جلو آمد و دستم را گرفت و روی صندلی نشاند. درد شدیدی احساس می‌کردم. بعد از چند دقیقه آه و ناله من، به طرف آشپزخانه رفتیم. از طرفی تازه یادم افتاد که امروز جابجایی وسیله داشتیم و یکی باید مغازه را باز می‌کرد. سریع صبحانه را خوردم و از خانه بیرون زدم. ساعت نه بود که وارد مغازه شدم، هلما هنوز نیامده‌بود. همه جا تمیز و برای وسایل جدید، جا باز شده‌بود. کمی روی صندلی نشستم، بعد از چند دقیقه، مردی در را باز کرد و گفت:

- وسایل جدید رو کجا پیاده کنیم؟

جاهایشان را نشان دادم و همزمان با وسایل، هلما هم وارد مغازه شد. با کمک هلما، میزها و کابینت‌های دیواری زده شدند. مغازه رنگ روی تازهای بر خود گرفته‌بود. بوی چوب تازه، روحم را صیقل می‌داد.

میز با همان طراحی قبلی پدرم بود؛ نمی‌خواستم زیاد تغییری داشته‌باشد! رویش چند مجسمهی کوچک، دفترچه یادداشت سفارشات، کاتولیکی از انواع نان‌ها و قلم پدرم که همیشه معتقد بود برایش خوش شانسی می‌آورد، قرار داشت.

همین که داشتیم با هلما اطراف را مرتب می‌کردیم، زنگولهی در به صدا درآمد. وقتی سرم را برگرداندم، مری با سبدی که رویش را با دستمال گلدارش پوشانده‌بود، وارد مغاره شد. اول احساس می‌کردم از این وضعیت جابه جایی ناراحت شود ولی با لبخندی که بر چهره داشت، می‌توانستم بفهمم که خوشحال هم بود! سبدش را روی میز گذاشت و پارچه‌ی گلدارش را کنار زد؛ ظرفی از شیرین‌های ماکارون شکلاتی. اشارهای به هلما کردم که چای بیاورد تا با شیرینهای تازهی مری، کاممان را شیرین کنیم.

روزها برایم با اتفاقات خوب می‌گذشت. اواخر پاییز بود و پاییز با همه‌ی دلتنگی‌هایش، جایش را به زمستان سپید می‌داد. اولین برف در اوایل زمستان بارید و شهر، لباس سفیدی بر تن کرده‌بود. با تغییر فصل، می‌خواستم من هم تغییری کنم و حال و هوای دلم را خوب کنم. من دلگرم‌تر از گذشته، خیره به منظره‌ی برفی، در خیال خودم، در برف قدم میزدم. گاهی دلتنگ پاییز میشدم چون پاییز از دلم خبردار بود و حالم را می‌فهمید. خبری از چارلز هم نبود! دو ماهی میشد که ازش خبری نداشتم! شاید روزی برسد که من دیگر اسیر گذشته نباشم! شاید روزهای خوبی در انتظارم بودند! شاید توانستم روح خسته‌‌ام را آزاد کنم و نشاط گذشته را بهش برگردانم. همان طور در افکارم سیر می‌کردم که صدای زنگ در شنیده شد. اصلا باورم نمیشد کسی که پشت در بود، همان کسی بود که تا لحظاتی پیش، در افکارم قدم میزد. هاج و واج نگاهش می‌کردم تا اینکه مری صدایم زد و من با دست تعارف کردم که داخل بیاید. چارلز با همان لبخند همیشگی‌ا‌‌ش، داخل خانه شد و به طرف مری رفت و کنار شومینه نشست. من هم برای آوردن قهوه‌ای داغ، به طرف آشپزخانه رفتم. مری داشت با چارلز حرف میزد. کمی لاغرتر شده‌بود. قهوه که آماده شد، سینی را به طرفش گرفتم. با خنده تشکر کرد. مری هم فنجانش را روی میز کنارش گذاشت و به طرف کشوی میز چوبی کنار پنجره رفت. کشو را باز کرد و بافتنی‌ای که مدت‌ها برایش زحمت کشید را برداشت و به طرف چارلز حرکت کرد و روی میز گذاشت و گفت:

- این برای شماست!

با تعجب نگاه می‌کردم؛ در این مدت این را برای چارلز بافته‌بود؟ اصلا باور نمی‌کردم! چارلز قهوه‌اش را کنار گذاشت و بلوز را از روی میز برداشت و باز کرد و روی خود گرفت. کاملا اندازه بود و چارلز خیلی ازش خوشش آمده‌بود. مری خندهای کرد و قهوه‌اش را برداشت و به طرف من نگاه کرد و گفت:

- این قسمت چارلز بود. اول نمی‌دونستم برای کی میشه ولی الان صاحبش پیداش کرده.

همه خندیدیم. چارلز از کارهایی که کرده‌بود تعریف می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد برای همیشه در این شهر بماند. چارلز موقع رفتن، ما را به شام دعوت کرد و مری دعوتش را پذیرفت.

از پشت پنجره، رفتن چارلز را تماشا می‌کردم و اتفاقاتی که در این مدت برایم افتاده‌بود را به یاد می‌آوردم. شاید توانسته‌بودم جای خالی پدرم را با اتفاقاتی که برایم افتاده پر کنم اما، جایگاه پدرم همیشه در قلبم محفوظ است و کسی نمی‌توانست جای خالی‌اش را برایم پر کند.

حس خوبی در مورد چارلز داشتم؛ شاید بتواند تنهایی‌هایم را پر کند! انگار او همان چیزی بود که مدتها بود دنبالش بودم. این همان قهوه‌ی تلخی بود که مزه‌ی تلخی‌اش، از هزاران قهوه‌ی شیرین، بهتر بود.

"پایان"